



یکی بود، یکی نبود
نزدیک کوه کبود
خونه‌ی پیرزنی بود

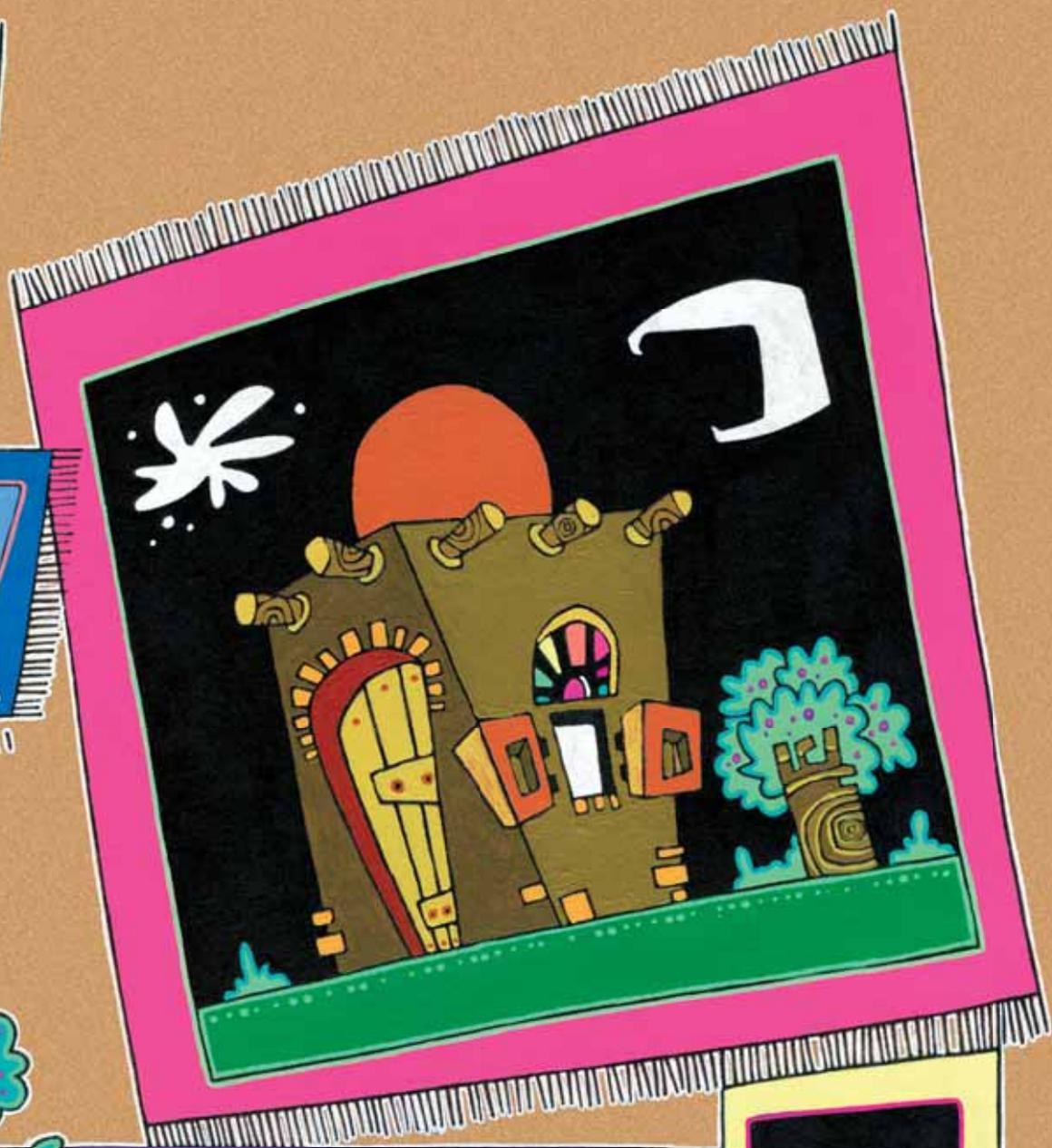
اما،
سیل بزرگ نصف خونه‌اش رو بُرده بود
گاو همسایه گل‌های باغ رو خورده بود

پیرزن دیگه حوصله نداشت
توی باغچه گل نمی‌کاشت
روی طاقچه گل نمی‌گذاشت

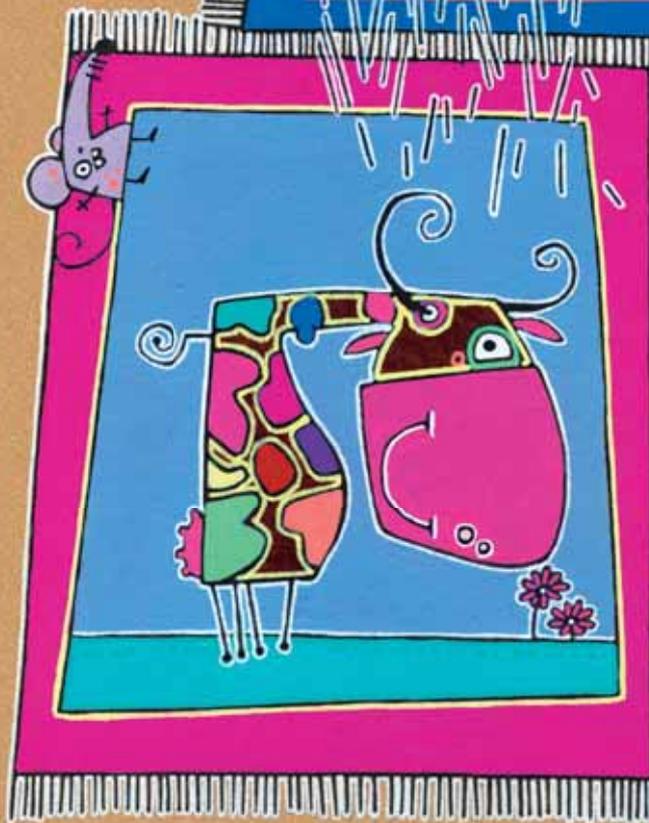
از صُبح تا شب یک جا می‌نشست، آه می‌کشید
رو فکرهای خوب و قشنگ
خط‌های راه راه می‌کشید
خورشید خانم رو نمی‌دید
یا می‌خوابید خُر خُر می‌کرد
یا نق می‌زد، غُر غُر می‌کرد

نه کاری داشت، نه باری
همه‌اش گریه و زاری





همسایه‌های پیرزن، کم کمک از دست او خسته شدند
درخونه‌اش را دیگر نزدند
نه کاری به کارش داشتند
نه برایش پیغام می‌گذاشتند
نه گفتگو نه حرفی
نه کاسه و نه ظرفی



همین طور گذشت
یک روز شد دو روز، دو روز شد سه روز، سه روز شد چهار روز
تا این که شد یک ماه تمام



پیرزن که دید توی این دنیا
مونده تنها
بی دوست و آشنا
فکر کرد و دید که زندگیش سرده و بی رنگ
دلش همه اش تنگ

فکر کرد و فکر کرد که چه کار کند
چاره کار از کجا کند

أطاق او پرده می خواست
دور باغش زرده می خواست
خونه اش رو باید درست می کرد
نامه هاش رو باید پُست می کرد

